

محبت خواهی کرد . این تنها چیزی است که او احتیاج دارد و کار  
غیرممکنی هم نیست) . «

ناگهان چشمان الیزابت بادانه‌های روشن اشک درخشید. زیر  
لب دعامی خواند . «یا حضرت مسیح، کارها را بر من آسان کن، چون  
که می‌ترسم . سراسر زندگی بایستی صرف آموختن میشد، لیکن چیزی  
نیاموخته‌ام . ای حضرت مسیح، بمن عنایت کن تا خود باز شناسم . «  
آرزو کرد که کاش در گوشه‌ای صلیبی میدید، لیکن کلیسا متعلق به  
پروتستانها بود و اثری از صلیب نبود. موقعیکه تصویر مسیح را در  
اندیشه‌اش مجسم کرد مسیح چهره، ریش و چشمان آبی و نافذ ژوزف  
را داشت .

ژوزف در افکار خود غوطه‌ور برد که الیزابت بازوی او را کشید  
و آهسته گفت . « تمام شد، باید برویم . آرام بطرف من برگرد . «  
همینکه اولین گام را بطرف دربزرگ کلیسا، در راهروئی که دو طرفش  
را نیمکتهای چوبی سه نفره اشغال کرده بود، برداشتند ناقوسهای بالای  
برج کلیسا صدا در آمدند. ژوزف با خود گفت . «ایها دیر به مراسم  
عقد رسیده‌اند و با اینکار حضور خود را اعلام میدارند. «

الیزابت با تعجب زیر چشمی به اونگه‌ها میکرد، زیرا هنوز از  
توهم خود بیرون نیآمده بود، چهره‌ی مسیح هنوز چهره‌ی ژوزف  
بود. بنا را حتی خندید و پیش خود استغفار کرد.

وقتی آندواز آخرین پله‌های بیرونی کلیسا گذشتند، مک‌گروگور  
مشتاق و شادمان، پیشانی الیزابت را بوسید و گفت . « پدر بورت را  
فراموش مکن . در چند فراموشکاری این روزها چیز مهمی است. «

الیزابت بالبخند گفت - «نه پدر، هرگز. برای دیدن مابه مزرعه  
میآئید، نه؟»

ژوزف با شتاب گفت - «اگر بیایید از دیدن شما خوشحال  
میشویم.»

پیرمرد باپیش کشیدن پیزی و ناتوانیش از جواب و وعده دادن  
ظفره رفت و در آخر برای آنها خوشبختی و سعادت آرزو کرد.

آندو با قطار از مونتری به دره‌ی سایناس رهسپار شدند. ریلهای  
قطار، از کوهها و جاده‌ها و پلها و تونل‌های تاریک و خاموش میگذشت.  
بنظر می‌رسید ریلها به هم می‌رسند و یکی میشوند، اما آن سرابی پیش  
نبود وقتی به جایی که فکر می‌کردی به هم پیوسته‌اند می‌رسیدی، آن  
پیوند و وصال را دور می‌یافتی.

از اطاق ترن میدیدند که بادچگونه در سراسیبی دره، بجانب  
دریا می‌تازد، و از روی بوته‌های خم شده‌ی غلات میگذرد، گواهی  
این بوته‌ها هستند که خم شده‌اند تا او رد شود. و چگونه گل‌های پنبه  
مانند بوته‌های دره‌ها و بدبال آن پراکنده و روان میشوند، در ایستگاه  
های چوآلار، گرنزالز و گرین فیلد گاریهای غلات را تسوی جاده  
میدیدند که به انتظار ایستاده بودند تا واگنها را از کیسه‌های مملو از  
غله پر کنند.

ترن کنار رودخانه‌ی خشک سایناس که بستری پهناور و شنی  
داشت پیش میرفت. در کینگ سیتی، که دهکده‌ی کوچکی در کنار  
راه آهن بود، ژوزف و الیزابت از ترن پیاده شدند و بطرف اصطبلای  
که ژوزف هنگام رفتن اسبها را در آن بسته بود رفتند. آندو وقتی از

کینگ سینی خارج شدند و راه دره اورلیدی را پیش گرفتند، خوبشتن را شادمان و با طراوت و مشتاق می یافتند. چمدانها را توی صندوق کاسکه قرار دادند و روی نیمکت جلوی کاسکه شانه به شانه‌ی هم قرار گرفتند. اسبها که چهار روز استراحت کرده بودند و شکمهایشان از جو انباشته بود، مرتب تکان می خوردند و میخواستند بتازند، منتظر فرمان حرکت ژوزف بودند.

ژوزف مثل اینکه از منظور آنها اطلاع دارد گفت - «آرام باشید تا مزرعه راه زیاد و سختی در پیش داریم، و وقتی به مزرعه برسید خسته خواهید بود.» آنگاه افسار را تکانی داد و فرمان حرکت داد - «هی، هی.» در فاصله‌ی چند مایلی، جویباری که اطرافش را درختان بید تشکیل میداد با شتاب برودخانه‌ی پهن اورسالیناس می پوشت. در این فصل درختان بید رنگ طلائی داشتند و بلوط سمی که خود را بشاخه‌های پیچید و بالای رفت رنگ ارغوانی بخود گرفته بود و حالتی تهدید کننده داشت.

جایی که در رودخانه به هم می پیوستند. ژوزف کاسکه را نگهداشت تا آب زلالی را که با خستگی از نوستر اسنیورا جاری بود و در بسترشنی تازه اش فرو میرخت و ناپدید میشد تماشا کند. می گفتند رودخانه با آبی زلال و شیرین زیر زمین جریان می یافت و برای اثبات این ادعا کافی بود که انسان چند وجب از شن های بستر رود را حفر نماید. حتی گودالهای بزرگی در رودخانه دیده میشد که چهارپایان میتوانستند از آنها آب بخورند.

هوای بعد از ظهر، بسیار گرم و سوزان بود، بهمین جهت ژوزف

چندد کمه‌ی پیراهنش را باز کرد و دستمال گردنی چهارخانه‌ای که بسته بود تا یقه‌اش را از گرد و غبار محفوظ دارد، شل کرد. کلاه آفتابپش را از سر برداشت و با دستمالی بزرگ، پیشانی‌اش را که از دانه‌های هرق پر شده بود، پاک کرد.

آنگاه روبه الیزابت کرد و گفت - «الیزابت، خوششان می‌آید اینجا نگریدارم؟ میتوانید آبی به سرو صورتان بزنید و خنک شوید. اسبها هم نفسی تازه کنند.»

لیکن الیزابت سرش را تکانی که حاکی از جواب منفی بود داد و گفت - «نه، عزیزم، من راحت هستم. خیلی دیر بنخانه خواهیم رسید. خوشم می‌آید تندتر برویم و زودتر برسیم.»

ژوزف افسار را روی کفل اسبها فرود آورد و آنها کنار رودخانه براه افتادند. شاخه‌های درختان بلند بید کنار راه بسر آنها میخورد و گاهی ترکه‌ای نازک و بلند را نواز شکرانه‌شان‌های آندو میکشید. جیرجیر کهای میان بوته‌ها آواز سرسام‌آور خود را سرداده بودند، ملخها بالهای سپید و زردشان را می‌گشودند و لحظه‌ای فش فش کنان در هوا می‌گشتند، وبعد به آرامی خود را روی علفهای خشک مینداختند. گاه خرگوشی سفید و کوچک هراسناک از جاده بیرون می‌جهید، یکبار با احتیاط سر پا می‌ایستاد و با دقت کالسکه را می‌نگریست و بعد مثل اینکه چیزی پادش افتاده پا به فراز می‌گذاشت. بوی ساقه‌های آفتابزده علفها، رایحه‌ی پوست درختان بید کنار رود در هوا پراکنده بود.

ژوزف و الیزابت با سستی به نیمکت چرمی تکیه داده بودند، همهمه‌ی روز آنها را در خود هرق کزده بود، از یکنواختی و خستگی

راه چرتشان میگرفت . پشت و شانتهایشان ، کلا با تمام وجود با  
تکانه‌های کالسه که مطیعانه جابجا میشدند .

اکنون جاده ورود درست رو بروی کوهها قرار میگرفتند .  
بوته‌های تیره‌ای، رشته کوهها را مانند پوست خیزی خش پوشانده  
بودند، تنها شیارهای جویبارهای متعدد بود که خاکستری و عریبان  
بود . خورشید بجانب غرب کوچ میکرد و رودخانه جای فرود آمدن  
آن را نشان میداد . تپه‌ها ورود با شکوه فراوان خود را بسوی آنها  
میکشیدند، جاده به سرایشی رسید . اسبها سرشان را همراه گردن به  
بالا کشیده و پائین می‌آوردند و در سرازیری طولی پیش می‌رفتند .  
چرخها خرده سنگهای آهکی را که از تپه‌ها روی جاده ریخته بود ،  
آسیاب میکردند .

بالاخره ژوزف سکوت را شکست و برای رهائی از چنگ  
سکوت و چرتی که آنها را فرا گرفته بود گفت - «الیزابت ، داریم  
بگردنه میرسیم .» الیزابت روسری اش را روی سر مرتب کرد و گفت  
- «مثل اینکه ، خواب بودم .»

- «من هم همینطور چشمانم باز برد اما خواب رفته بودم، گردنه  
از اینجا شروع میشود.» کوه از میان شکاف خورده بود دوبدنه‌ی عریان  
وصیقلی سنگ آهکی فرونشسته بود، اندکی بطرف یکدیگر خم شده  
بودند و انتهای آن فقط به اندازه‌ی ستررود گسترش داشت . جاده سه  
متر بالاتر از سطح آب، بدنه‌ی پرتگاه را شکافته بود . در نیمه راه گردنه،  
رود محبوس عمیق میشد و با تندی و خروش میگذشت ، ستون سنگی  
ناهمواری از آب سر بر آورده بود و جریان آب را می شکافت و بر هم

می‌زد. مثل این بود که دماغه‌ی فایقی در سربالائی رود بتندی پیش  
مهرفت و طنین خشمالودی پدید می‌آورد. خورشید اکنون آن سوی  
کوهستان پنهان بود لیکن از درون گردنه میدیدند که روشنائی بی-  
فروغ و لرزان آن بر دره‌ی اورلیدی پرتوافکنده بود. کالسکه و اردسایه‌ی  
کبود و سردپرتگاه شده بود. اسبها که بانتهای سر اشیب رسیده بودند،  
براحتی پیش میرفتند.

ژوزف افسار را شل‌تر گرفت، پای راستش را بلند کرد و آرامی  
روی مهاری گذاشت. به رود خروشان نگریست، از انتظار رسیدن به  
دره‌ای که لحظه‌ای بعد میتوانست ببیند در او احساس لذت خوبی پدید  
آمد. بطرف الیزابت برگشت و باو نگاه کرد. میخواست از لذتی که  
احساس میکند با او سخن بگوید. چهره‌ی الیزابت را شکسته و چشمانش  
را سرشار از وحشت یافت.

الیزابت وحشزده گفت - «عزیزم، من میترسم، خواهش می‌کنم -  
کنم نگهدار.» از میان شکاف کوه، بدره می‌نگریست. ژوزف اسبها  
را متوقف کرد و مهاری را کشید. باحالتی استفهام آمیز با الیزابت نگاه  
کرد - «چرا، شاید از باریکی جاده و رودخانه‌ی زیر پایمان میترسی،  
ها؟»

- «نه، موضوع این حرفها نیست.»

ژوزف پیاده شد، و دستش را بطرف او دراز کرد، لیکن  
موقعی که میکوشید او را در پیاده شدن کمک کند، الیزابت دستش را  
از او دور کرد و خود به تنهایی پائین آمد و کنار گردنه در سایه ایستاد.  
ژوزف اندیشید - «باید باو بگویم. هیچوقت چنین چیزها را

بار نگفته‌ام . کار مشکلی بنظر نمی‌رسد ولی باید اکنون سعی کنم و بار  
بگویم . « و آنچه می‌بایست بگوید در ذهنش باز گو کرد . در اندیشه‌اش  
فریاد کشید . « الیزابت ، صدای مرا میشنوی؟ من در سخنی که میخواهم  
بگویم مانده‌ام ، و دعا میکنم راه گفتن آنرا بیابم . »

چشمانش بر سنگی روی زمین دوخته شده بود ، اندیشید -  
« الیزابت من بدون دخالت کلمات اندیشیده‌ام عده‌ای چنتن چیزی را  
غیر ممکن میدانند ، ولی اکنون می‌بینم که بدون کلمات اندیشیده‌ام ...  
الیزابت گوش کن ، شاید مسیح مصلوب ، گویاترین مظهر دردها باشد .  
شاید از برآستی سرشار از همه‌ی دردها باشد . لذا مردی که با دستهای  
گشوده بر فراز تپه‌ای ایستاده نمونه‌ای است از آن مظهر ، و شاید اوتیز  
سرچشمه‌ی دردها ورنجهای جاودانی باشد . »

برای يك لحظه الیزابت ، اندیشه‌اش را برید و فریاد کشید -  
« ژوزف ، من می‌ترسم . »

ژوزف بدون اینکه سخنی بگوید پی افکارش را گرفت -  
« الیزابت ، گوش کن ، نترس . گفتم که من بی‌دخالت کلمات اندیشیده‌ام  
اکنون بگذار کورمال میان کلمات راهی برگزینم ، بگذار آنها را  
بیازمایم بین ، دیروز بود که ازدواج کردیم ، لیکن آن کامل نشده‌است ،  
ازدواج ما در اینجا با گذشتن از گردنه و رسیدن به دره صورت می‌گیرد ،  
همانطوری که نطفه و تخم مرغ هر دو برای باروری واحد مجسودی  
هستند . آری ، الیزابت ، این ازدواجی است که برای ما جاودانه صورت  
گرفته و حتی لحظه‌های ما باید از آن سرشار باشد . »

الیزابت می‌دید که چگونه چهره‌ی گشاده‌ی چند لحظه پیش او

به نو میدی گرائیده و چشمانش آن فروغ قبلی را ندارد فریاد کشید -  
«ژوزف، میخوای چه کنم؟»

ژوزف دوبار کوشید جواب بدهد، لیکن بغض گلویش را  
میفشرد و او را از سخن باز میداشت، سرفه‌ای کرد و گلویش را از  
سنگینی آزاد کرد و با صدای گرفته گفت - «میخواهم از گردنه  
بگذریم.»

الیزابت دوباره گفت - «ژوزف، من می‌ترسم، نمی‌دانم چرا،  
ولی بی‌اندازه می‌ترسم.»

- «عزیزم، چیزی نیست که ترا بترساند، درحالی که من پیش  
تو هستم.»

الیزابت بی‌مناک به سایه گردنه می‌نگریست. نو میدانه گفت -  
«می‌آیم، مجبورم بیایم. اما باید خوب‌تر شدن را پشت سر بگذارم. آنوقت  
به خوب‌تر شدن تازه‌ای خواهم اندیشید که آنسوی گردنه خواهد بود.»  
مدتی مکث کرد - «ژوزف، من از زن بودن هراسناکم و آن  
را چیز بد دنیاکی میدانم. اما آنچه بوده‌ام و آنچه در اندیشه داشتم در  
اینجا برجای خواهم گذاشت. آنسوی گردنه زن خواهم بود زنی رشید  
و استوار. تا حال فکر میکردم این امر بتدریج حاصل شود، لیکن اکنون  
خیلی سریع انجام میگیرد.»

باز مکثی کرده و به آرامی گفت - «ژوزف، برویم. من پیش  
از این ابله بودم، تو مجبوری حماقت‌های فراوانی را از من تحمل  
کنی.»

سنگینی محسوس از دوش ژوزف برداشته داد. آنگاه کنار



کالسکه رفت و کمک کرد تا اوسوازشود و به آرامی به راه افتاد. الیزابت با اینکه به جلومی نگریست، لیکن میدانست که چگونه ژوزف باو خیره شده و چشمانش چه آرامشی دارد. ژوزف با تپسی آرام گفت: «الیزابت، دردها و رنجهایی هستند که از شادی بسیار عمیق تر و دانشین ترند.» الیزابت چشمانش را بست و به نیمکت چرمی تکیه داد و بفکر فرود رفت.

هوا گرمتر میشد، دیگر زیر پای آنها سنگی وجود نداشت، الیزابت چشمانش را گشود و دره‌ی سبزی را پیشاروی دید. زمین در روشنائی نیم‌رنگ آفتاب می‌آسود. درختها زیر باد آرامی تکان می‌خوردند و دهکده‌ی اورلیدی پیشاروی آنها پدیدار گشت. الیزابت از دیدن دره و زیبایی‌هایش به وجد آمده بود فریاد کشید: «تصور نمی‌کردم دره تا این اندازه، زیبا و دلچسب باشد.»

کالسکه از گردنه گذشت. اسبها نیز با دیدن دره به شوق آمدند و چهارنعل می‌تاختند. ژوزف روبه الیزابت گفت: «از اینجا یک‌راست به دهکده می‌رویم، همه ما را خواهند دید. نازاحت نخواهی شد که ما را ببینند؟»

«هرگز، نازاحت که نمی‌شوم هیچ بلکه خوشحال میشوم و مثل اینکه کار خارق‌العاده‌ای انجام داده‌ام افتخار خواهم کرد. اما وقتی از دهکده می‌گذریم باید راست و مرتب بنشینم و موقرانه نگاه کنم.» ژوزف ریشخندی زد و گفت: «شاید هم، هیچکس نگاهمان نکند و متوجه نشوند.»

«حتماً نگاه خواهند کرد، من کاری میکنم که نگاه کنند.»

در یکی از خیابانهای طویل اورلیدی پیش راندند . همچنانکه پیش میرفتند ، زنها از خانه هایشان بیرون میآمدند ، گستاخانه خیره میشدند و دستهای گوشتالودشان را تکان میدادند ، ژوزف را با لقب دیگری میخواندند «سینیور واین» سرهاشان را بطرف خانه برمیگرداندند و داد میزدند . «هی، هی بیائید بیرون، سینیور واین با همسر تازه اش دارند رد میشوند . سینیور واین همسر جدیدش را بخانه میبرد .»

الیزابت دستش را شادمانه در جواب آنها تکان میداد و میکوشید باوقار باشد . پس از پیمودن مسافتی از خیابان مجبور شدند برای گرفتن هدایای مردم توقف کنند . خانم گو تیرز جلوی کالسکه ایستاد و در حالیکه پاهای مرغی را گرفته بود و در هوا تکان میداد ، خواصی را که آن مرغ به تنهایی در برداشت با صدای بلند میشمرد . لیکن موقعیکه مرغ را در صندوق کالسکه گذاشت ، از اینکه بی جا هدیه اش را به رخ کشیده احساس شرمندگی کرد . گیسوانش را مرتب کرد و دستهایش را بغل گرفت و سرانجام در حالیکه دستهایش را تکان میداد و فریاد میکشید - «خوشبخت بساشید ، به پای هم پیر شوید .» بطرف حیاطش دوید .

پیش از آنکه خیابان را به پایان برسانند صندوق عقب کالسکه از حیوانات اهلی دست و پا بسته ی روستائی که عبارت بودند : دو خوک کوچک ، یک بره ، بز ماده ای با پستانهایی پر از شیر و آریزان ، چهار مرغ و یک خرمن جنگی ، انباشته شده بود .

مدتی کوتاه ژوزف و الیزابت میان فریادهای شادباش غرق شدند . سرانجام از آخرین خانه گذشتند و جاده کنار رود پیشاپیش آنها

قرار گرفت .

الیزابت به صندلی تکیه داد و خود را از آن وقار دروغین آزاد کرد. سپس در حالیکه تبسمی بر لب داشت به آرایی گفت - « چه استقبالی، هیچ انتظارش را نداشتم . »

ژوزف کلاهش را جابجا کرد دستی به موهای درهم و نمناکش کشید و گفت - « مردم خوبی هستند، من از رسیدن بخانه خوشحالم . شما خوشحال نیستید ؟ »

- « البته که خوشحال خواهم شد . » و ناگهان اظهار داشت - « ژوزف، بعضی وقتها هست که دوستی مردم مثل رنجی عمیق و جانگاز است . »

ژوزف بتندی او را نگریست . از سخن الیزابت که باز گوئی اندیشه‌ی او بود بحیرت افتاده بود . - « عزیزم، چطور به این فکر افتادی ؟ » - « نمی‌دانم . چطور ؟ »

- « چون در آن موقع من هم همین فکر را میکردم ... بعضی وقتها هست که مردم، کوهستانها و زمین و همه چیز جز ستاره‌ها یگانه هستند و عشق با آنها چون اندوه عمیق است . »

- « پس ستاره‌ها اینطور نیستند ؟ »

- « نه، ستاره‌ها هرگز اینطور نیستند. آنها همیشه بیگانه‌اند و بیگانه‌گی نمی‌تواند دوستی و عشق به همراه داشته باشد. الیزابت عطر کاجها و علفها و زمین را استشمام کن . »

الیزابت روسری‌اش را جابجا کرد و آن را تا پیشانی‌اش کشید و با واع نفس عمیقی کشید. درختان چنار زرد میشدند و زمین را اولین

بر گهای زرد و خشک پر شانده بودند. کالاسکه بجاده‌ای طولی که رود در آن از نظر پنهان میشد درآمد، خورشید بکوهستانهای مشرف بدریا نزدیک میشد.

ژوزف گفت: «نیمه‌های شب بخانه میرسیم.» روشنایی جنگل آبی و طلائی بود و جویبار خروشان روی قلوه سنگها می‌غلطید.

با رسیدن شب هر ازمه پاك شده بود، بعد از غروب خورشید، ژوزف و الیزابت بفراز تپه‌ها می‌نگریستند و نمی‌توانستند چشمانشان را از آن برگیرند. خستگی و خاموشی راه‌آندورا به خواب می‌کشید، صدای یکنواخت سم اسبها و زمزمه‌ی جریان آب این خلسه و خواب را عمیق‌تر می‌ساخت. ژوزف با چشمان بی‌فروغ و خواب‌آلود بفراز رشته‌کوهها غربی نگاه میکرد. تکه ابری سیاه از جانب اقیانوس پیش آمد و روی کوه نشست. در اندیشه‌ی ژوزف آن ابر بصورت کله‌ی سیاه بزی پدیدار گشت چشمان زرد حیوان را که حالت زیرکانه و استهزاه آمیزی داشت و شاخهای خمیده‌اش را میدید. اندیشید «براستی که آنجاست، بزی است که چانه‌اش را روی کوه گذاشته و بس درون دره خیره شده است. باید وجود داشته باشد. چیزهایی خوانده‌ام و چیزهایی بمن گفته‌اند که بوجود آمدن بزی از میان اقیانوس را امری روایی می‌سازد.»

در خود نیروئی می‌یافت که میتواند همچون زمین موجودات واقعی را پرورش دهد. اندیشید «اگر بپذیرم که بزغاله در آنجاست، حتماً آنجا خواهد بود. ومن آنرا پدید آورده‌ام.»

دسته‌ای از پرنده‌گان بفراز آسمان بال می‌زدند، آخرین روشنی

روز از بین رفته بود تعدادی از ستارگان در آسمان تیره پدیدار میشدند. جفندی که بدنبال شکار میگشت جیبخ زنان هوا را میشکافت، میخواست موجودات کوچکی که در سطح زمین بسر می بردند، با اضطراب پابفرار بگذارند و خودشان را میان علفها گیر بیندازند. تاریکی غلبتی بتندی دره را می انباشت، و تکه ابر سیاه مثل اینکه به اندازه کافی اطراف را تماشا کرده باشد. بجانب دریا باز گشت. ژوزف اندیشید «من باید بخود اطمینان بدهم که بزبود. هرگز نباید با دروغ پنداشتن آن باو ناسپاسی کنم.»

الیزابت لرزید، ژوزف بطرف او برگشت. - «عزیزم، سردت

شده است؟ بگذار چیزی روی پاهایت بکشم.»

الیزابت با ناراحتی گفت. - «سردم نیست، اما در موقعیت عجیبی

قرار گرفته ام. کاش بامن صحبت میکردی. خطری را حس می کنم،

فکرمی کنم میخواهد حادثه ای بیفتد.»

ژوزف با آرامی پرسید. - «مقصودت از خطر چیست؟» و دستهای

سردش را در دستش گرفت و به آن گرمی داد.

الیزابت گفت. - «مقصودم خطر گمشدن است. هوا تاریک شده

است. ناگهان احساس کردم که مانند تکه ابری از هم باز میشوم، از هم

می پاشم و با همه چیزهایی که دوروبرم هستند می آمیزم. ژوزف، این

احساس لطیفی بود. آنوقت جفندی با آوای شوم رد شد و من حس کردم

اگر زیاد با کوهستانها در آمیزم شاید دیگر نتوانم خودم را در الیزابت

پیشین فروریزم.»

ژوزف باو اطمینان خاطر بخشید. گفت. - «ناراحت نشو، وقتی

از این تپه گذشتیم، بچنگل کنار رود میرسیم، بعد دشت پهناوری را می‌پیمائیم و وارد مزرعه میشویم. چراغهای مزرعه از روی تپه باید دیده شوند.

هوا تاریک تاریک شده بود. شب درخاموشی عمیقی فرورفته بود. کالسکه که برای شب خاموشی حالت بیگانه‌ای را داشت، در تاریکی خود را از تپه بالا می‌کشید.

الیزابت روبه ژوزف کرد و گفت - «اسبها جاده را می‌شناسند؟ راه را درست می‌رویم؟»

- «عزیزم، آنها جاده را بخوبی میشناسند. آنها جاده را می‌بینند، هوا برای ما تاریک است. هم اکنون به بالای تپه می‌رسیم، آنوقت شاید بتوانیم چراغهای مزرعه را ببینیم.» و با لحن گله‌آمیزی گفت - «شب خیلی خاموشی است، از چنین شبی خوشم نمی‌آید. هیچ چیز حرکت نمی‌کند.»

بنظر میرسد که ساعتی طول کشید تا سینه کش تپه را پیمودند. ژوزف کالسکه را نگهداشت تا اسبها خستگی سر بالاایی را در کنند اسبها سرشان را پائین انداخته و بکنداخت نفس - نفس می‌زدند.

ژوزف گفت - «بین چراغها معلوم است، با اینکه دیر وقت است برادرانم هنوز بانتظار ما نشسته‌اند. بآنها نگفتم که چه موقع خواهم آمد، ولی باید حدس زده باشند. نگاه کن، یکی از چراغها حرکت میکند. گمان میکنم فانوس توی محوطه باشد. تو ماس حتماً به اصطبل برای سرکشی به اسبها رفته است.»

بالای سرشان باد گرمی که از دره برخاسته بود، بنرمی میان

حلقه‌های خشک می‌وزید ، ژوزف بنا را حتی زمزمه کرد .

«امشب هوا دوستانه نیست .»

«هزیزم ، چه می‌گویی ؟»

«می‌گویم که هوا دارد تغییر میکند . بزودی طوفان خواهد شد.»  
باد شدت یافت و زوزه‌ی کشدار و بلند سگی را به همراه آورد.  
ژوزف چشمگین بجلو خم شد . «بنجی بشهر رفته است . باو گفته‌ام  
موقعی که من نیستم بیرون نرود . این سگ اوست که زوزه میکشد .  
هر وقت او نیست سگش تمام شب را پارس میکند.» افسارها را کشید  
و با سبها نهیب زد . اسبها لحظه‌ای تاختمند . آنوقت گردن‌هاشان خم شد  
و گوش‌هاشان بجلو چرخید . ژوزف و الیزابت اکنون صدائی می‌شنیدند ،  
صدا تلق تلق یکنواخت اسبی بود که چهارنعل میتاخت . ژوزف گفت  
«یکی نزدیک میشود . بنجی است که بشهر میرود اگر بتوانم مانع  
رفتنش خواهم شد.»

اسب بتندی نزدیک میشد ، مرد سوار دهنه را جلوی آنها بتندی  
کشید و اسب را میخکوب کرد . فریادی طنین انداخت . «آقا ، شما  
هستید ، ارباب شما هستید؟»

«آره ، جو آنتو ، چه خبر شده؟ چه میخواهی؟»

جو آنتو ضمن اینکه سرعت از کنار آنها می‌گذشت فریاد کشید  
«دوست من ، چند ساعت دیگر بسراغ من بیائید . من توی کاجستان  
کار تخته سنگ با انتظار شما خواهم ماند . آقا ، او را نشناختم ، بخدا  
نشناختم .»

آنها به سختی صدای او را می‌شنیدند ، صدای گسامهایش را

که وحشیانه بر فراز تپه می تاخت شنیدند ، ژوزف با تازیانه اسبها را  
مجبور به تاخت کرد .

الیزابت کوشید چهره‌ی او را مشاهده کنند. روبه ژوزف پرسید  
- « عزیزم، چه شده؟ مقصودش چیست؟ »

ژوزف همچنانکه دهنه‌ی اسبها را محکم می کشید، دستهایش  
با افسارها بالا و پائین میرفت و اسبها را بتاخت وامی داشت گفت -  
« نمی دانم چه خبر است. میدانستم که امشب شب شومی خواهد بود. »  
آنها بدشت هموار رسیده بودند و اسبها میکوشیدند آرام تر  
گام بردارند ، ایکن ژوزف آنها را به تاخت وحشیانه‌ای وا داشت ،  
کالسکه به این طرف و آنطرف کج میشد و در سراسیمه جاده‌ی ناهموار  
با تکان‌های شدید پیش میرفت . الیزابت پاهایش را بهم چفت کرد و  
دسته‌ی جلوی کالسکه را با دودستش محکم چسبید .

اکنون خانه‌ها را میدیدند . فانوسی با نوری لرزان در برابر باد  
روی دیوار اصطبل ، محوطه خانه‌ها را روشنایی بخشیده بود. چراغ  
دوتا از خانه‌ها روشن بود، و همینطور که کالسکه بخانه‌ها نزدیک میشد  
ژوزف آنها را دید که با ناراحتی پشت پنجره‌ها جلو و عقب میروند .  
در حالی که کالسکه به خانه میرسید توماس بیرون آمد و کنار فانوس  
ایستاد. او دهنه‌ی اسبها را گرفت و با کف دستش گردن آنها را نوازش  
کرد. تبسمی ساختگی روی لبانش بود گفت - « خیلی زود آمدید. »  
ژوزف از کالسکه پائین پرید و پرسید - « چه اتفاقی افتاده است؟  
جرآینتو را توی راه دیدم . »

ژوزف قلاب تسمه‌ها را باز کرد و برگشت که مال بندها را مثل



کند. ادامه داد - «من میدانستم که بالاخره روزی چنین اتفاقی خواهد افتاد. یادت باشه یکبارهم در این باره باهم صحبت کردیم.»  
 راما از توی تاریکی پدیدار شد و کنار کالسکه ایستاد - «خوش آمدید، الیزابت، بهتر است شما بامن بیایید.»  
 الیزابت فریاد زد - «چه خبر شده است؟»  
 راما گفت - «عزیزم بامن بیایید برایتان تعریف خواهم کرد.»  
 الیزابت با نگاهی استفهام آمیز به ژوزف نگریست. ژوزف گفت - «آره عزیزم خواهش می کنم، با او برو.»  
 توماس یراقها را از پشت نخیس هرق اسبها برداشت و با عذر خواهی گفت - «حالا اسبها را همینجا میگذارم تا بعد.» یراقها را روی نرده انداخت - «خوب، همراه من بیایید.»  
 ژوزف خشک و بی حرکت ایستاده بود روبه توماس گفت - «البته موضوع بنجی است، طوری شده، زخم خطرناکی برداشته؟»  
 توماس گفت - «ژوزف، بنجی مرده، اون دو ساعت پیش مرد.»  
 آندو واردخانه‌ی کوچک بنجی شدند، از اطاق تاریک نشیمن گذشتند و به اطاق خواب که چراغی آن را روشن میساخت رسیدند.  
 ژوزف به چهره‌ی منقبض بنجی که حالت یکی از آخرین لحظه‌های دردناکش را گرفته بود نگاه کرد. لبها با نیشخندی دندانها را نمودار ساخته بود، و بینی اش پهن و افتاده بود.  
 چشمان ژوزف بکارد خون آلودی که روی میز کنار تخت خواب قرار داشت بزخورد. ژوزف پرسید - «جو آنتو، او را کشت؟»  
 توماس کارد را برداشت و جلوی بزادش نگهداشت، موقفی

که ژوزف از گرفتن آن خوردداری کرد ابرای دوباره روی میز قراردادو گفت - «ضربه به پشتش واردآمده ، جوآنتو به نوستراسنیو رارفت تا برای گاو شاخ بلندی که اسبها را ناراحت و خشمگین میکرده شاخ بر عاریه کند . خیلی زود برگشت .»

ژوزف نگاهش را از بستر بر گرفت و سرش را بلند کرد . - «هنگام رویش را پوشانیم . بهتر است پارچه ای رویش بکشیم . من جوآنتو را بین راه دیدم . میگفت او را نشناخته است .»

توماس به تاختی تبسمی کرد - «چطور می توانست بشناسد ؟ نتوانسته بود صورت او را ببیند . بمحض اینکه او را دیده کارش را فرو کرده است . میخواست خودش را تسلیم پلیس کند ، ولی من باو گفتم منتظر بماند تا تریائی .» وبعد اظهار کرد - «بله ، فقط جریمه ی محاکمه گریبان ما را خواهد گرفت .»

ژوزف برگشت و براه افتاد . «تصور میکنی مأمور پلیس در تعقیب جریان باشد؟ توماس ، چیزی را تغییر داده ای ؟»

- «بله ، او را بخانا آوردیم ، و لباسهایش را درآوردیم .»

- «حالا ژنی کجاست .»

- «اوه ، برتون او را بخانه ی خودش برد . باهم دعا میخوانند . وقتی لز اینجا میرفت گریه میکرد . تا حالا دیگر باید غش کرده باشد.»  
ژوزف گفت - «او را به وطنش می فرستیم . دیگر نمی تواند اینجا زندگی کند .» بطرف او برگشت - «توماس ، تو باید بروی و موضوع را تعریف کنی . بگو که فقط يك اتفاق بوده است . شاید در این باره چیزی نپرسند . اما بگو که يك حادثه بیشتر نبوده است .»

بتندی بطرف تختخواب برگشت و پیش از آنکه از خانه بیرون برود ، دست بنجی را در دستش گرفت و آن را نوازش کرد .

آهسته محوطه را پیمود و بجائی که میتوانست درخت بلوط پیر را در روشنایی بی فروغ محوطه ببیند رفت . وقتی کنار درخت رسید پشتش را به تنه‌ی آن تکیه داد ، سرش را بطرف بالا بلند کرد ، چند ستاره‌ی رنگ پریده را دید که از میان شاخه‌ها پرتومی افکندند . پوست زمخت درخت را با دستش نوازش کرد و با صدائی آرام گفت : « بنجی مرده است . » لحظه‌ای نفس عمیقی کشید . آنگاه برگشت و از تنه‌ی درخت بالا رفت و میان دو شاخه بزرگ و قطور نشست و گونه‌اش را پوست خشن و سرد درخت چسباند . اندیشید : « اکنون می‌فهمم که برکت چیست . حال به چیزی که بمن تفویض شده است پی می‌برم . تو ماس و برتون در خواستها و تنفرهاشان آزادی دارند ، تنها من هستم که از آنها جدا هستم ، نه می‌توانم خوشبختی داشته باشم و نه بدبختی . اصلا نمی‌توانم در مورد خوب و بد واکنشی داشته باشم . حتی احساس لذت و درد از من گریخته است . همه چیز مفهومی یگانه دارد . خوب و بد در من یکی شده است . » پخانه‌ای که هم اکنون از آن بیرون آمده بود نگر بست روشنایی پنجره کم و زیاد شد و بعد خاموش گردید .

سگ بنجی بار دیگر پارس کرد ، در دور دست گرگها آوای سگ را شنیدند و بدنبال آن دیوانه وار زوزه سردادند . ژوزف بازوانش را بدور شاخه‌ای قطور پیچید و آنرا تنگ سینه‌اش فشرد . « بنجی مرده ، و من نه خوشحالم و نه غمگین . هیچ دلیلی برای خوشحالی و غمگینی نمی‌بینم ، همین که هست . پدر ، اکنون می‌فهمم که چرا آرام بودی ،

چون تنها بودی و چون پیوندی نداشتی آرام بودی . « از درخت پائین  
آمد و باز گفت - « پدر، بنجی مرده است . اگر هم می توانستم جلوی  
مرگش را بگیرم نمی گرفتم . «  
بطرف انبار رفت، چون می بایست اسبی زین کند و به محوطه‌ی  
تخته سنگ عظیم میان کاجستان که جوآنی‌تودر آنجا به انتظار او ایستاده  
بود برود .

راما دست الیزابت را گرفت و از محوطه‌ی خانه‌ها گذشتند .  
 باو گفت - « ناراحت نباشید ، هیچ لزومی هم ندارد . شما که او را  
 نمی‌شناختید ، پس نباید ناراحت باشید . قول میدهم که هرگز نگذاریم  
 او را ببینید . پس دیگر لازم نیست بترسید .» از پله‌ها بالا رفت و او را  
 به اطاق نشیمن راحت خود راهنمایی کرد . توی اطاق صندلی‌های  
 راحتی با پشتی‌های نرم آراسته شده بود ، و چراغهایی با حبابهای  
 چینی نقش و نگار داری دیده میشد .

الیزابت گفت - «منزل راحت و مرتبی دارید.» سرش را بلند  
 کرد و به چهره‌ی درشت راما نگریست ، ابروان سیاه او تقریباً روی  
 بینی‌اش بهم می‌پیوست ، و دامن بلند و گشادی پوشیده بود و به  
 گردنش ، طلسم عاجی با زنجیر نقره‌ای که یکی از بستگان ملاحظش از  
 جزیره‌ای در اقیانوس هند آورده بود ، آویزان بود . روی یک صندلی  
 راحتی که پشتی و تشکچه‌ی آن از گل‌های کوچکی شبیه خالهای ریز  
 پوشیده بودنشست . و انگشتان سفید و بلندش ، مثل اینکه پیانومی نوازد ،

روی زانوهایش حرکت میکرد ، گفت - «بفرمائید . من همیشه سعی دارم خانه‌ام مرتب باشد . امیدوارم شما هم اینگونه باشید.»

الیزابت نیرومندی را با احساس کرد و دانست که از او خواهد رنجید ، لیکن وجود چنین زن قابل اطمینانی در کنار او یک نوع امنیت نشاط آور بود. با دقت خاصی روی صندلی نشست و دستهایش را توی فرو رفتگی دامنش روی هم گذاشت . - «هنوز نگفتید چه اتفاقی افتاده است ؟»

راما به زور تبسمی کرد - «طفلكم ! بد موقعی آمده‌اید . امشب بنجی از بهت کارد خورد و ده دقیقه بعد مرده . تا دو روز دیگر دفنش خواهند کرد.» با الیزابت نگاه کرد و با تلخی لبخندی زد. مثل اینکه از خیلی وقت پیش وقوع چنین حادثه‌ای را تا کوچکترین جزئیات میدانست ، حرفش را ادامه داد - «خوب ، حالا فهمیدید . امشب هر چه میخواهید پرسید . ما همه در فشار روحی قرار گرفته‌ایم و دیگر خودمان نیستیم ، چنین حادثه‌ای طبیعت ما را درهم میشکند . هر چه میخواهید امشب پرسید . شاید فردا از این بابت شرمنده باشیم . وقتی او را دفن کردیم ، دیگر هرگز یادی از بنجی نخواهیم کرد . یکسال بعد بکلی زندگی گذشته‌ای او را از یاد خواهیم برد.»

الیزابت خودش را روی صندلی جلو کشید . آنچه اکنون می‌دید با آنچه پیش از رسیدن به خانه در مورد احترامی که قبیله باید با او می‌گذاشتند و محبتی که او باید نسبت با آنها روا میداشت ، در اندیشه‌اش تصویر میکرد ، کاملاً متفاوت بود . فضای اطاق فشار طاقتفرسایی بر او وارد میکرد .

الیزابت پرسید - «چرا کارد خورد؟ شنیدم که جو آنیتو او را کشته است.»

تبسمی محبت آمیز بر لبان رامسا جاری شد. با مهر باری گفت - «خوب، بنجی هرزه و دزد بود، او بچیزهایی که سیدزدید چندان احتیاجی نداشت. ناموس گرانبهای دختران را می ربود. این بار دست کرد که تابوت مرگ را بدزدد، و اکنون آن را بدست آورده است. الیزابت، چنین واقعه‌ای باید پیش می آمد. وقتی جو آنیتو بخانه آمد، دید که دزد کوچو او مشغول کار است. ما همه او را دوست داشتیم، اما میان محبت و تنفر فاصله کمی وجود دارد. خوب، حالا روشن شدید؟»

الیزابت خودش را در برابر رامسا تنها، مغلوب و بسیار ناتوان احساس کرد. او عاجزانه اظهار داشت - «از راه درازی آمده‌ام، و لقمه‌ای غذا نخورده‌ام حتی نتوانسته‌ام بصورتی آبی بزنم.» همانطور که یک یک رنج‌هایی که متحمل شده بیاد می‌آورد، لبانش شروع به لرزیدن کرد.

رامسا آرامش خود را بدست آورده بود و اکنون با نظر تازه عروس به او می‌نگریست. الیزابت با لحن گله آمیزی گفت - «ژوزف کجاست؟ اولین شب عروسی مان با چنین حادثه‌ای شروع شد و او کنارم نیست.»

رامسا از جا برخاست و دامنش را صاف کرد و گفت - «طمنکم، خیلی متأسفم. هیچ فکر نمی‌کردیم بیایید. برویم آشپزخانه شما نخستگی و گردونخاک سفر را از دست و صورتتان بشوئید، من هم چای

درست کنم و کمی هم نان و گوشت برایتان سرخ کنم.»  
کتری چای توی آشپزخانه با صدای گرفته‌ای میجوکید. راما  
چند تکه گوشت سرخ کرد، نان برید و یک فنجان چای کمرنگ و  
داغ ریخت.

- «الیزابت، حالا بهتر است برگردیم باطاق. بهتر است شام  
را توی اطاق که جای راحت تری است بخورید.»

الیزابت لقمه‌های بزرگ نان و گوشت را باولع میخورد، ولی  
تنها چای داغ بود که او را آرامش بخشید و گله‌هاش را از یاد برد.  
راما روی صندلی راحتی خود، بی حرکت نشسته بود و به الیزابت  
که باولع تمام مشغول بود نگاه میکرد.

راما منتقدانه گفت - «شما زیبا هستید. فکر نمی‌کردم ژوزف  
بتواند زن زیبایی مثل شما را انتخاب کند.»

الیزابت از شرم سرخ شد، پرسید - «مقصودتان چیست.» و پیش  
از آنکه او جوابی بدهد با تبسمی ملیح گفت - «البته این را می‌داند.  
خودش به من گفت.»

راما با آرامی خندید - «آنطور که فکرمی‌کردم او را نشناخته  
بودم. فکرمی‌کردم روشی را که در انتخاب یک ماده گاو بکار می‌برد  
در انتخاب همسر نیز بکاربرد. یک ماده گاو خوب که در فعالیت‌های ماده  
گاو بودن، در شیردهی، آمیزش و باروری به کمال رسیده باشد...  
همانطور هم یک همسر خوب که شباهت زیادی بآن ماده گاو داشته باشد.  
شاید او پیش از آنچه من فکرمی‌کردم انسان است.»

در لحن صدای او تلخی خفیفی وجود داشت. با انگشتان سفید



و بلندش، گیسوان انبوهش را مرتب کرد و ادامه داد - «بهتر است يك چائی بخوریم . برای شما هم بریزم .»  
الیزابت گفت - «البته که او انسان است. نمی دانم چرا میخواستید بگوئید که او انسان نیست . ژوزف فقط آدم خجول و کمروئی است، همین .»

اما تبسم دلسوزانه ای کرد و اظهار داشت - «نه ، او خجول نیست . حتی فکرمی کنم او از همه ی مردم روی زمین کمتر خجول باشد.» بعد به مهربانی گفت - «شما این مرد را نمی شناسید . راجع به او برای شما صحبت خواهم کرد . البته قصدم این نیست که شما را بترسانم، بلکه میخواهم وقتی پی بواقعیات او بردید بهراس نیفتید.»  
الیزابت از خشم فروخته شد و فریاد کشید - «دارید چه می - گوئید؟ او با من ازدواج کرده است. شما سعی می کنید او را در نظرم آدم بیگانه ای جلوه دهید .» صدایش از بی اطمینانی به لکنت افتاد .  
- «البته که او را می شناسم: آیا فکرمی کنید من با مردی که نمی شناسم ازدواج می کردم؟»

اما همانطور که لبخندی می زد - «الیزابت، نترس پیش از این چیزهایی از او دیده اید . فکرمی کنم در اونشانی اگر بی رحمی وجود نداشته باشد ، میتوانید بی آنکه بقربانی شدن فکر کنید او را پرسش کنید .»

صحنه های از مراسم عقد که در کلیسا برگزار شد و شوهرش را که در مسیح یافته بود، در ذهنش زنده شد. فریاد زد - «منظور شما را نمی فهمم . چرا می گوئید او را ستایش کنم؟ من خسته ام ، تمام روز

را در راه بوده‌ام . خودتان که می‌دانید . کلمات معنی‌هایی دارند که تغییر می‌کند ، منظور شما از پرستش او چیست ؟ »

اما صندوق‌هایش را آنقدر پیش کشید تا توانست دستش را روی زانوی الیزابت بگذارد . او آرامی گفت - « اکنون موقعیت عجیبی است ، همان اول بشما گفتم که امشب ، شبی است که پرده‌ها دریده شده است ، امشب بخاطر مرگ بنجی دری گشوده شده تا آنچه در اعماق مغز ، در سیاهی ذهن و اندیشه پنهان هستند باسانی بیرون بیایند . بشما خواهم گفت که چه اندیشیده‌ام و چه رازی را نگاهداشته‌ام . من مردهای خودمان را می‌شناسم . تو ما را بقدری خوب می‌شناسم که اندیشه‌هایش را به محض پدیدار شدن در می‌بایم . انگیزه‌های ناگهانی او را پیش از آنکه اعضای بدنش را بحرکت وا دارد می‌شناسم . و اما بنجی ، از شیرینی و سستی او بخوبی آگاهم . می‌دانم که چقدر از بنجی بودن رنج می‌برد ولی چاره‌ای نداشت . » از خاطره‌ی او تبسمی برآبانش دوید - « همه‌ی آنها را می‌شناسم بخوبی کف دستم ، اما ژوزف را آنچنان نمی‌شناسم ، پدرش را هم نمی‌شناختم .

الیزابت سرش را به آرامی به علامت دقت در حرفهای او تکان

میداد .

اما حرفش را دنبال کرد - « نمی‌دانم آیا مردانی هستند که دور از انسانیت زاده میشوند ، یا بعضی مردها بقدری انسانند که سبب میشوند دیگران غیر انسانی بنظر بیایند . شاید هم گهگاه نیمه خدائی روی زمین دیده میشود . ژوزف نیروئی دارد که تصور در هم شکستن اش محال است او آرامش و وفار کوهها را دارد ، عواطفش مثل تندرو حشی

خشن و تند و آنقدر دور از تعقل است که نمی‌توان آن را دید و فهمید .  
وقتی از او دور هستید سعی کنید باو بیندیشید ، آنوقت منظور مرا  
خواهید فهمید، او باندازه‌ای بزرگ خواهد شد که سراز کوهها بر-  
خواهد کشید.» مکثی کرد و ادامه داد .

- «نجی مرده است، ولی نمی‌توان فکر کرد که ژوزف هم بمیرد.  
او موجودی ابدی می‌نماید . پدرش مرد، ولی مردن نبود.» نویدانه  
در جستجوی کلماتی بود که بتواند اندیشه‌اش را بیان دارد بعد از لحظه‌ای  
ناراحت از اینکه نتوانسته آن کلمات را بیابد فریاد زد . - «بشما  
میگویم این مرد انسان نیست، او همه‌ی انسانهاست . او دارای قدرت،  
استواری و اندیشه‌ی سترگ و تقوی پایان تا پذیر همه‌ی انسانهاست ،  
او همه‌ی شادبها ورنجهاست . او مجموعه‌ای از همه‌ی اینهاست. مخزنی  
است که از روح هر انسانی پاره‌ای در خود دارد، و بالاتر از همه او مظهر  
روح زمین است .»

چشمانش را پائین انداخت و ادامه داد . - «گفتم که دری

گشوده شده است .»

الیزابت بالحنی آرام و محکوم کننده گفت - «شما او را دوست

دارید ؟»

اما سرش را بلند کرد. چشمانش روی صورت الیزابت دور  
زد و دوباره پائین افتاد . - «من او را دوست ندارم بلکه او را ستایش  
میکنم و در این کار نیازی به پشیمانی نیست . شما هم او را بدون  
پشیمانی ستایش خواهید کرد. حال دیگر او را شناختید و لازم نیست  
دچاره‌ها را شویید.»

يك لحظه‌ی ديگر بروی دامنش خيره نگزيست ، بهدسرش را  
بتندی راست کرد و گفت - «اکنون ديگر آن در بسته شد، وپايان يافت  
فقط آن را برای روزمبادا بخاطر داشته باشيد وچون آن روز رسيدمن  
اينجا خواهم بود که شما را کمک کنم . حالا کمی چای تازه درست  
ميکنم ، شايد شما هم از موندتری براي چيزهائی بگوئيد . »

ژوزف وارد انبار شد، راهرو پشت آخورها را پیمود و بطرف فانوسی که از سیمی آویزان بود رفت. همانطور که از پشت اسبها میگذشت آنها از جویدن یکنواختشان دست می کشیدند، مردمان را برمیگرداندند و به اونگه میگردند. یکی دوتا از اسبهای پرشورتر سدهایشان را برای جلب توجه او به زمین کوبیدند.

توماس در آخور روبروی فانوس مشغول زین کردن اسبی بود. آنطرف اسب از بالای زین به ژوزف نگاه کرد و گفت - « فکر کردم بهتر است که این اسب را زین کنم، اسب آرامی است. يك تاخت تند حسابی گرمش میکند. نوبی تاریکی هم از دیگر اسبها قابل اطمینان تر است. »

ژوزف گوئی در اندیشه‌ی دیگری است گفت - « يك داستان سزهم کن. بگو پایش لیز خورد و روی کار افتاد. سعی کن بدون اینکه مأمور پایش بفهمد مسئله را فیهام دهی. اگر توانستیم فردا بنجی را دفن میکنیم. »

با تلخی تبسمی کرد .. «نخستین گور . خانه‌ها ، بچه‌ها و گورها ،  
توماس اینها جزء وطن هستند . اینها چیزهائی هستند که انسان را استوار  
و پایدار میدارند .»

توماس پرسید . «تو هم میخواهی همین امشب بروی ؟»

- «بله ، همین حالا حرکت می‌کنم .»

- «دنیال جو آنتون روی ؟ هرگز میان تپه‌ها او را نخواهی

یافت . او همه‌ی سوراخ - سنبه‌هائی که فقط مارها میتواند بداخل آن  
بخزند می‌شناسد .»

ژوزف درحالی که اسبش را زین میکرد گفت - «جو آنتون روی

کاجستان منتظر من است .»

- «ژوزف ، با اینحال امشب نرو . بگذار تا هوا روشن شود .

يك تفنگ هم باخودت ببر .»

- «چرا تفنگ ببرم ؟»

- «چون نمی‌دانی او چه خواهد کرد و چه پیش می‌آید . این

سرخ پوستها آدمهای عجیبی هستند . معلوم نیست چه خواهد  
بکند .»

ژوزف به او اطمینان بخشید و گفت - «نه ، فکر نمی‌کنم . من

به اون اطمینان دارم .» توماس همینطور که گره افسار را باز میکرد

- «بهرحال بهتر است تا فردا صبر کنی ، جو آنتون خواهد رفت .»

- «نه ، او الان منتظر من است .»

توماس اسب زین کرده را بیرون برد و ضمن اینکه سوار میشد

سوس را برگرداند و گفت - «باز هم فکر می‌کنم بهتر است يك تفنگ

ژوزف ، «هی» توماس و تاخت شدید اسب را و بدنبال آن صدای دوتوله گرك و يك تازی را که دنبال او دویدند، شنید . اسبش را بیرون آورد، برآمدگی زین را گرفت و پای چپش را توی رکاب کرد و بتندی سوار شد. وقتی از محوطه خانه ها که با روشنائی بی فروغ فانوس روشن گشته بود خارج شد، شب را سنگین تر یافت . شب ، تپه ها و انبوه سیاه درختان ، همه چون آغوشی گرم و لطیف و دوستانه بودند . لیکن روبرو، کاجها با سرهای نیزه دارشان سیتهی آسمان را شکافته بودند .

برگها و علفها زیر نسیم تازه ای صبحگاهی زمزمه میکردند . بالای سراو مرغابی های وحشی بال می زدند ، گـروهی از آنها بعد از ظهر بسوی جنوب حرکت کرده بودند جغدی با چشمان فراغ و نافذش او را بدرقه و دنبال میکرد . باد رابحهای کاجهای فراز تپه ها و عطر نافذ مینای وحشی را در پی داشت . ژوزف تقریباً کاری را که در پیش داشت فراموش کرد، چون تپه ها با زوان پرمهرشان را بسوی او گشوده بودند و کوهستان به اندازه ای آرام و دلنشین بود که او را از منظور و مقصد بی خبر می کرد . او در حالیکه سرایشی را می پیمود گرمای زمین را احساس میکرد . اسب سرش را راست کرد و از سوراخهای گشاد بینی اش دمید . بال و دمش را تکان داد و چرخ می زد، چند بار پاهایش را زمین کوبید و بعد مثل اسبهای مسابقه لگد پراند .

ژوزف لحظه ای به الیزابت اندیشید و متحیر شد که چرا از رسیدن به خانه تا حال اصلاً به فکر او نیفتاده بود . ولی اندیشید «پیش راما است

و راما از او مواظبت می کند . »

سراشیب طولانی به آخر رسیده بود و اینک سر بالائی ناهموار  
و تندی آغاز میگشت. اسب از وحشیگری دست کشید و سرش را پائین  
انداخته، آرام پیش میرفت. هر چه پیش میرفتند کاجها نوك تیز و بلندتر  
میشدند و آسمان را بیشتر می شکافتند. کنار جاده زمزمه‌ی جویباری  
باریک که بجانب دره می غلطید، شنیده میشد، و در جنگل کاج ناپدید  
می گشت. هیکل سیاه جنگل کاج جلوی جاده دیواری بلند کشیده  
بود.

ژوزف بطرف راست برگشت و کوشید بخاطر بیاورد که تا  
جاده‌ای پهنی که به داخل جنگل میرفت چقدر مانده است. وقتی  
خواست وارد جاده درون جنگل شود، اسب از رفتن سرباز زد و از  
فشار همی‌ها فقط سر را برافراشت و سمها را بزمین کوبید، و شلاق  
بود که حیوان را تلو- تلو خوردان بطرف دره سرازیر کرد. ژوزف پیاده  
شد و کوشید حیوان را در جاده پیش براند. لیکن اسب سمهایش را  
بر زمین کوفت و از حرکت سر پیچید. ژوزف به اسب نزدیک شد و  
عضلات متشنج گردنش را نوازش کرد. « بسیار خوب. ترا همینجا  
بیرون جنگل می بندم. نمی دانم از چه چیزی می ترسی، ولی تو ماس هم  
می ترسید، اونرا خیلی بهتر از من میشناسد. » افسار را بدو درختی دو-  
گره زد و براه افتاد.

جاده‌ی میان کاجها، تاریک بود. آسمان از پشت شاخه‌های درهم  
و پیچیده‌ی درختان دیده نمیشد. ژوزف همانطور که با گامهای شمرده  
و دقیق پیش میرفت، دستهایش را بالای سرش نگهداشته بود تا بسا



شاخه‌های درختان تصادم نکند. صدائی جزه زمزمه‌ی جویبار کوچکی که در فاصله‌ای از جاده روان بود بگوش نمیرسید. شاخه‌های کاج زیر بادی که نمی‌توانست بدون جنگل نفوذ کند به نرمی تکان می‌خورد.

ژوزف محتاط‌تر قدم بر میداشت، پاهای او روی برگهای سوزنی کاج پیصدا فرود می‌آمد، تا اینکه بالاخره به محوطه‌ی باز و بی‌درخت جنگل رسید. آسمان در اینجا دیده میشد و کمی روشن‌تر از جنگل بود. برفراز محوطه باد جان گرفته بود بطوریکه نوک درختها با آرامی تکان می‌خورد. تخته سنگ آرام و استوار در میان محوطه خوردنمائی میکرد.

زمانی که ژوزف خواست به صخره نزدیک شود احساس خطر و تردید او را دربر گرفت، مثل پسر کوچکی بود که وارد کلیسایی خالی از مردم شده است، دور محراب گشت میزند، و از ترس اینکه مبادا پدر روحانی یکدفعه وارد شود، و یا مسیح خون‌آلود، روی صلیب بناله درآید، نگاهش را از محراب بر نمی‌دارد. ژوزف چرخه زد و باز بطرف صخره برگشت. خش - خش حرکت چیزی روی برگها به گوش میرسید. سراسر محوطه از وجود جنبه‌های سرشار شد. و از جنبشی پنهانی اشباع گردید. هراسی مبهم ژوزف را دربر گرفته بود اندیشید. «حالا می‌فهمم که اسب از چه می‌ترسید.»

بطرف سیاهی درختها برگشت، روی زمین نشست و پشتش را به تنه‌ی کاجی تکیه داد. همینکه نشست، روی زمین، حرکت چیزی سنگین را احساس کرد. آنوقت صدای ملایمی در کنار او طنین افکند. «آقا، آمدید، من اینجا هستم.»

ژوزف نیم‌خیز شد. «جو آئیثو، مرا ترساندی.»

«متأسفم، آقا. اینجا خیلی خاموش است. همیشه اینطور است.»

آندو لحظه‌ای خاموش ماندند. ژوزف فقط سایه‌ی سیاهی از او را در زمینه‌ی تاریک جنگل روبروی خود میدید گفت: «از من خواهستی که اینجا بیایم.»

«بله، آقا. دوست من، دلم نمی‌خواست کسی جز شما این کار را بکند.»

«چه کند، جو آنیتو؟ چه می‌خواهی بکنم؟»

«کاری است که باید بکنید. آقا، با خودتان چاقو دارید؟»

ژوزف حیرت زده گفت: «نه، من چاقو ندارم.»

«پس من چاقوی جیبی‌ام را میدهم، همان چاقویی است که برای علامت گذاری گوساله‌ها از آن استفاده میکردم تیغه‌اش کوتاه است وای کار خودش را میکند. الان نشانتان میدهم بکجا بزنید.»

«جو آنیتو، چه میگوئی؟»

«آقا، نوک چاقو را میان دنده‌ها فرو کنید درست وسط

قلبم.»

«جو آنیتو، منظورت چیست؟»

«دوست من، باید مرا بکشید.»

ژوزف باونزدیک شد و کوشید چهره‌اش را ببیند ولی نتوانست.

از او پرسید: «جو آنیتو، چرا باید ترا بکشم؟»

«آقا، من برادر شما را کشتم. حالا باید انتقامش را

بگیرید.»

ژوزف گفت - «نه، اشتباهی رخ داده است.» با ناراحتی سکوت کرد، زیرا باد میان درختها خاموش بود و سکوت، مانند مهبلی غلیظ، محوطه را فرا گرفته بود بطوری که صدای ژوزف محوطه را از آهنگ ناخواسته‌ای پر کرد. گفتارش را بقدری آرام ادامه داد که بعضی از کلمات پچ پچ گنگی بیش نبود، لیکن هنوز محوطه میان جنگل از صدای او آشفته میشد.

- «اشتباهی رخ داده است. تو نمیدانستی که او برادر من است.»

- «آقا، باید چهره‌ی او را می‌دیدم.»

- «نه، حتی اگر او را می‌شناختی باز هم فرقی نمی‌کرد. این کار

تو، طبیعی بود. تو کاری را انجام دادی که طبیعت حکم میکرد. این طبیعی است، و حالا تمام شده است.»

با اینکه روشنائی کم‌رنگ پگاه بدرون محوطه می‌تابید ژوزف هنوز نمیتوانست چهره‌ی جوآنیو را به وضوح ببیند.

جوآنیو بریده بریده گفت - «آقا، من این چیزها را درک نمی‌کنم. اینها از چاقو کشنده تر است. يك لحظه دردی شبیه آتش احساس نخواهم کرد و بعد تمام خواهد شد. آنوقت من راحت خواهم بود، شما هم همینطور. در غیر اینصورت آن برای من زندانی خواهد شد که سراسر زندگیم در آن محبوس خواهد بود.»

اکنون درختها در روشنائی کم‌رنگ صبحگاهی، استوار بشاهدهای سیاه چهره می‌مانستند. ژوزف برای اینکه توانائی درک و فهم مسئله را بیابد به تخته سنگ خیره شد. تخته سنگ با خشونت و استواری هرچه تمامتر بر زمین تکیه داده بود. جویبار باریک، محوطه

را با درخششی نقره فام طی میکرد .

سرانجام برگشت و گفت - « این کیفر نیست . من قدرت هیچگونه انتقام گیری در خود نمی بینم . بهتر است تو باقتضای اصالت و فطرت رفتار کنی . من برای تو کیفری ندارم . »

جو آیتو بطرف تخته سنگ رفت ، مشت‌هایش را از آب پر کرد و نوشید . بتندی باز گشت . - « آقا ، این آب خوبی است . سرخپوستها از این آب همراه خود می‌برند ، تا وقتی بیمار میشوند از آن بخورند . آنها میگویند این آب از قاب زمین بیرون می‌آید . » دهانش را با آستین‌هایش خشک کرد .

حال دیگر ژوزف طرح صورت و حفره های کوچک چشمان او را میدید ، پرسید - « حالا میخواهی چکار کنی . »

- « آقا ، میخواهم همان کاری را که گفتید بکنم . »

ژوزف خشمالود فریاد کشید - « مرا که بستوه آوردی ، هر کار میخواهی بکنی ! »

- « ولی دوست من ، میخواستم که شما مرا بکشید . »

- « برمیگردی پیش من کار کنی ؟ »

جو آیتو سرش را پائین انداخت و با آرامی پاسخ داد - « نه آنوقت من بگورمردی که انتقامش گرفته نشده است نزدیک خواهم بود . تا هنگامیکه استخوانهایش از گوشه پاك نشده است نمیتوانم چنین کاری بکنم . آقا ، برای مدتی از اینجا دور خواهم شد ، و موقعیکه استخوانها از گوشه پاك شدند برمی گردم . گوشتهایش که خاک شدند ، خاطرهای اونیز محو خواهد گشت . »

ژوزف پرسید - «جو آنتو، کجا خواهی رفت ؟»

- «میدانم کجا بروم. ویلی را هم باخودم خواهم برد. تا هر جا که اسب بتواند برود، خواهیم رفت. اگر من با ویلی باشم و باو در روبرو شدن با رؤیاهای سرزمینی متروک و مردانی که از سوراخها بیرون میآیند تا او را بدرند کمک کنم، آنوقت عذاب من آنقدرها هم ناگوار نخواهد بود.» ناگهان برگشت و میان کاجها ناپدید شد. صدایش از پشت درختها شنیده میشد - «آقا، اسب من اینجا است. وقتی استخوانهای بنجی از گوشت پاک شد خواهم آمد.» لحظه‌ای بعد ژوزف تنها صدای ضربه‌های سم اسب را که روی برگهای کاج فرود میآمد شنید.

آسمان روشن شده بود و بر فراز محوطه میان جنگل توده‌ای ابر کوچک و سفید که کناره‌هایش بر اثر تابش آفتاب صبحگاهی طلائی می‌نمود، نمایان بود، لیکن جنگل هنوز تاریک بود. تخته سنگ در اندیشه‌ای عمیق فرورفته بود. ژوزف بسوی تخته سنگ رفت، دستش را روی مخمل ضخیم خزه‌ها کشید و آرامی از آن دور شد. همچنانکه از سر اشیب پائین میرفت، خورشید از پشت سر او بالا می‌آمد. شب‌نمهای روی علفها می‌درخشیدند. با گذشت تابستان دامنهی تپه‌ها رفته رفته بی‌بار و فرسوده میگشت و خود را برای زمستان آماده میکرد.

ژوزف خرد را بسیار شادمان حس میکرد، زیرا در او این باور که سرشت او و سرشت زمین یکسان و یگانه بودند تحکیم می‌یافت. ناگهان اسبش را به تاخت و ادا داشت، چون بیاد آورد که توماس به نوستراسنیورا رفته بود و جز او کسی نبود تا برای برادرش تابوت

فراهم سازد .

وقتی ذوزف وارد اصطبل شد. زین و سراق را از روی اسب برداشت و آنرا به میخی روی ستون چوبی اصطبل آویزان کرد و مستاقانه برای دیدار الیزابت و تجدید قوا پنجاه شتافت .

www.KetabFarsi.com

آنسال زمستان خیلی زود فرا رسید. غروبها، آسمان برفراز  
 کوهستانهای مشرف بدریا، رنگی سرخ بخود میگرفت، گردبادهای  
 کوچک ستونهایی از گرد و خاک و برگهای خشک را در محوطه‌های  
 باز سرگردان پیش میراند، یاد شب هنگام سرپنجره میکوبید و با  
 زوزه‌ی گرگهای اطراف مزرعه درهم می‌آمیخت. پرنده‌ها دسته‌دسته  
 کوچ میکردند و در افق ناپدید میشدند. دسته‌ای مرغابی وحشی سراسر  
 روز در آسمان بودند و هنگام غروب خسته فرود می‌آمدند تا در کنار  
 های مرداب شب را بی‌آرامند.

در زمین و آسمان همه در تدارک زمستان شتابزده تقلا میکردند.  
 سنجابها دیوانه‌وار در مزارع توشه‌ی زمستان را در لانه‌های زیرزمینی  
 خود می‌انباشتند. اسبها و گاوها جلای خود را از دست داده بودند و  
 پوستشان از موهای زمستانی خشونت و زبری می‌یافت. سنگها حفره-  
 های کم عمق میکنند و در آنها می‌خزیدند تا از بادهای سرد در امان  
 باشند. بلوطها برگهایشان را می‌ریختند و زمین را از برگهای زرد و

خشك مفروش ميگردند. آسمان صحنه‌ي نبرد ابرها بود، گاهگاه باد  
يكي را فراري داده ديگري را حاكم ميگرد، و گاه جدل به درازا  
ميكشيد و شدت آن چنان بالا ميگرفت كه غرشي مهيب از شاخ به شاخ  
شدن آنها درميگرفت .

در مزرعه و اين نيز همه در تدارك زمستان بودند. علفها بسته بسته  
رويهم انبار شده بودند. كنده هاي خشك درختان براي هيزم زمستان  
خرد ميشدند . محصولات پائيزي جمع آوري ميشد. مردهاي مزرعه  
با نظارت ژوزف هريك مشغول كاري بودند، توماس انباري براي ابزار  
و وسايل ساخته بود و برتون به تعمير يام خانه ها مي پرداخت .

ژني جنازه ي شوهرش بنجي را كه در دامنه ي تپه اي در فاصله ي  
پانصد متری كلبه ، مدفون گرديد تشبيح كرد. برتون براي گور صليبي  
ساخت و توماس دورادور آن نرده اي چوبي كشيد و دري با اولاهاي  
آهني برايش تعبیه كرد .

تا مدتي ژني هر روز با دسته گلي تازار گور بنجي ميرفت، ليكن  
با گذشت زماني کوتاه ديگر بنجي را خوب بخاطر نياورد ، و براي  
اقوام خود كه در پيتسفورد بسر مي بردند دلتنگي ميگرد، مي انديشيد كه  
حالا پدر و مادرش چگونه پيرو شكسته شده اند و هر چه بيشتر به آنها  
فكر ميگرد خود را بيشتر مشتاق ديدار آنها ميبافت . گذشته از اينها  
اكنون كه همسرش بنجي نبود دهكده براي دلتنگ كننده شده بود.  
بهمين جهت تصميم گرفت نزد اقوامش به پيتسفورد برود .

يك روز به همراهي ژوزف و با بدرقه افراد خانواده دهكده را  
ترك كرد، همي دارائي او با ساعت و زنجير بنجي و عكسهاي عروسي



در يك زنبيل سفری جای گرفته بود . در گینك سیتی ژوزف با ژنی در ایستگاه راه آهن منتظر قطار ایستادند . ژنی از يك طرف بخاطر جدائی و از طرف دیگر هراس سفر درازی که در پیش داشت بآرامی گریست و گفت - « شما برای دیدن ما خواهید آمد، نه ؟ »

ژوزف با دلداری گفت - « بله، البته که می آئیم . يك وقت برای دیدن شما به زادگاهمان پتسفرود خواهیم آمد . »

آلیس، همسر جوآنی و آبتن بود و خیلی بیشتر از ژنی بخاطر شوهرش اندوهگین بود، لیکن اصلا نمی گریست . او جوآنی و او را بی اندازه دوست میداشت گاهی جلو خانه اش می نشست و برجاده خیره میشد گوئی منتظر آمدن همسرش است .

سرانجام الیزابت او را به خانه خود آورد و در آشپزخانه مشغول کار شد . از آن پس خودش حال تر می نمود و گاهگاه هنگام شستن ظرفها آواز می خواند .

اغلب بالیزابت اظهار میداشت - « او فراموش نکرده است . بالاخره یکروز برمی گردد و آنوقت همه چیز مثل گذشته خواهد شد . من نیز دوری او را فراموش نخواهم کرد . » و مفرورانسه میگفت - « پدر و مادرم از من میخوانند که بخانه برگردم و ای من بر نمی گردم و اینجا به انتظار او خواهم ماند . او برمی گردد، شاید موقعیکه او برگشت بچاهم راه افتاده باشد . » و با گفتن جمله آخر دستهایش را دورشکمش حلقه می زد .

الیزابت بار زندگی نوینی را بر دوش گرفته بود و می بایست برای روبروشدن با آن تغییر حالت دهد . درست دو هفته توی خانه ی